

خیس شده بود، خیس خیس، انگشتانش را از بهشتی‌اش بیرون کشید، با مهر نگاهشان کرد، لبخندی زد، غلطید، ملافه را بدور خود کشید و خوابش برد.

۲- الهه ونوس

نوری ضعیف، اتاقی نیمه روشن؛ لخت و عریان به یک صندلی در وسط اتاق زنجیر شده‌ام. صدای قدم‌هایت را میشنوم. به در نزدیک می‌شوی. با سیگاری در گوشه‌ی لب و حالتی از لابلالی وارد می‌شوی. با کمی فاصله از من می‌ایستی؛ دکمه‌های پیراهنت را باز می‌کنی. مثل همیشه پستان‌بند زنده‌ای؛ پستان‌هایت مثل دو سیب رسیده بیرون میزنند. دور اتاق قدم می‌زنی. تصمیم می‌گیری که لخت شوی. ابتدا کمر بند و بعد دکمه‌ی شلوارت را باز می‌کنی، پاهایت را یک به یک از زمین بلند می‌کنی که از شلوارت خلاص شوی.

روی صندلی راحتی اتاق لم می‌دهی و یک راست در چشمانم خیره می‌شوی تا قدرت و تسلط کامل خودت را به رخم بکشی؛ زنی سلیطه که با قدرت مردی را غلام‌وار به زنجیر می‌کشد. ناظر صحنه‌ام اما کاری نمی‌توانم بکنم. سه-چهار قدم بیشتر از هم فاصله نداریم، راضی و خشنودم؛ غلامی هستم حلقه بگوش، تحت فرمان زنی که می‌داند چه می‌خواهد.....

پاهایم را روی هم می‌اندازی. نگاهم در درز لای رانهای گوشتالودت گم می‌شود. دست می‌بری و کیر کاشی را از قفسه بیرون می‌کشی، با دقت آن را برانداز می‌کنی، می‌دانم، در کاربرد آن خبره‌ای، راه و رسم لذت بردن را می‌دانی. کماکان نسبت به من بی‌قید هستی، گویا در اتاق حظوری ندارم. کیر کاشی را لای پاهایت می‌بری و با آن آلت تناسلی‌ات را نوازش می‌کنی، آن را در خود فرو می‌دهی، تا ته. وقتی به حالت اورگاسم می‌رسی، دست نگه می‌داری، نفسی عمیق می‌کشی، کمی سرت را به یک سو خم می‌کنی؛ مثل اینکه داری به حرکت بعدی می‌اندیشی که چه بلائی سر من دریاوری.

کماکان لخت و در زنجیرم، اما آنچنان راست کرده‌ام که بر تنم سنگینی می‌کند. به من نزدیک می‌شوی و با آنچنان فاصله از من می‌ایستی که موهای آلت تنها چند سانتیمتر با صورتم فاصله دارند.

کیر کاشی را چند بار لای پاهایت فرو می‌بری و بیرون می‌کشی، نگاهی به آن می‌اندازی و بعد نگاهی به من، آن را به لب‌هایم می‌رسانی، با گرسنگی آن را می‌لیسم. می‌خندی. اینبار انگشتانت را لای پاهایت می‌بری و بعد آنها را به من می‌رسانی؛ می‌لیسم؛ با لذت، با هوس. گویا نگاه گرسنه‌ام را روی تنت حس می‌کنی، به رحم می‌آئی، نزدیک می‌شوی، زبانم به آلت می‌رسد..... بوی زهم ماهی. چه مزه‌ای.

چکه‌ای آب از کیرم می‌چکد، آن را با کیر کاشی صید می‌کنی و به دهانت می‌رسانی. لبخند رضایت بر لبانت می‌نشیند، خم می‌شوی و کیرم را در دهان می‌گیری. این بهترین لحظه‌ی زندگی است، حداقل برای مردی چون من که غلامی باشم ناچیز، تحت کنترل کامل و بی‌شک و شبه‌ی زنی مصمم و سلیطه همچو تو باشم؛ غلامی حلقه بگوش و در خدمت آماده؛ در خدمت الهه ونوس. پاهایت را باز می‌کنی تا بندرگاه کشتی پر بارم شود، روی کیرم می‌نشینی و حرکاتت را شروع می‌کنی. نفس‌هایمان تندتر و تندتر می‌شوند. می‌میرم. زنده می‌شوم و باز می‌میرم و زنده می‌شوم.....

انفجار

مثل آتشفشانی، در اعماق وجودم منفجر می‌شوم، آبم همچون سیلی با قدرت راه خود را در درگاهت باز می‌کند. حس می‌کنم، سیل اسپرم‌هایم را پایانی نیست، هی بیرون می‌زنند، دسته دسته. تنها لحظه‌ای بعد اورگاسم را حس می‌کنم، از جیغی که می‌کشی، از انقباض ماهیچه‌های درگاهت.

در آغوشم می‌گیری، عرق تن‌هامان در هم می‌آمیزد، یکی می‌شویم. زمان از حرکت باز ایستاده. دقیقه‌ای بعد، مهربان و با شفقت دست می‌بری و زنجیر را از دست و پاهایم باز می‌کنی و می‌گوئی: غلام کوچولوی من. می‌گویم: متشکرم.

و این تنها کلماتی هستند که امشب بین ما رد و بدل شده‌اند.

۳- می‌خواهم حشری‌ات کنم

می‌خوام کیر تو بخورم که حشری‌ات کنم؛ آنچنان حشری که بترکی. زیب شلواریت را باز می‌کنم، آرام در برابرت زانو می‌زنم، لب‌هایم را بدور کیرت سفت و شق شده‌ات حلقه می‌کنم. می‌خواهم نبض رگ‌های کیرت را در دهانم حس کنم، اوج هوس‌ات را نظاره کنم و هی حشری‌ترت کنم. کماکان سر توت‌مات را میلیسم، تا حلقوم در دهانم می‌کنم، سرم را بالا می‌گیرم و در چشم‌های پرهوس‌ات خیره می‌شوم. می‌بینمت که با دهانی باز، آه آه کنان نگاهم می‌کنی؛ لبخند می‌زنم؛ لای پاهایم و درگاهم خیس خیس است.

سرت را به عقب می‌بری، آه میکشی، به نفس نفس می‌افتی، با هردو دست به موهایم چنگ می‌زنی و سرم را محکم روی کیرت فشار می‌دهی.

روی قالی کف اتاق می‌خوابی. با دستم ته کیرت را می‌گیرم و آرام روی آن فرود می‌آیم. تخم‌هایت مثل نگهبانانی امین در دروازه‌ام اعلام حضور میکنند، مطمئن می‌شوم، خودم را به پائین فشار می‌دهم، کیرت در درگاهم میلغزد و جولانش را شروع می‌کند. بالا می‌روم، فرود می‌آیم، بالا می‌روم، فرود می‌آیم، تندتر، تندتر و باز هم تندتر و سریع‌تر. هردو به نفس زدن افتاده‌ایم، تندتر و تندتر. حس می‌کنم آبت، این شربت شیرین دلها، براه افتاده؛ پیامش را شقی رگ‌های کیرت به من میرسانند، بلند می‌شوم و با حرصی آنچنانی، کیرت را در دهانم می‌بلعم، تا ته و دهانم پر می‌شود از آب زلال چشمه‌ی شادی، مهربانی و عشق، از اسپرم‌های شیرین و نمکین‌ات که از بی نهایت تو می‌آیند. می‌نوشم همه را، لذت، هوس، تو را و خودم را.

باریکه‌ای از اسپرم در کناره‌ی لب‌هایم جاری است، لبخند می‌زنم، خرسندم و کماکان شهوتی. با دست‌هایت باسنم را محکم می‌گیری و بسمت دهانت میکشی؛ روی صورتت می‌نشینم و لای پاهایم و درگاهم جولانگاه زبانت می‌شود.....

۴- وجدان راحت چایکوفسکی

از نادر

چایکوفسکی را همه می‌شناسند، و شاید کمتر کسی باشد که وقتی اسم او را می‌شنود، سمفونی شماره‌ی پنج و دریاچه‌ی قو به ذهنش تداعی نشود. در باره‌ی موسیقی چایکوفسکی زیاد گفته و نوشته شده، اما زندگی خصوصی این هنرمند بزرگ برای بسیاری از ایرانیان

مادرم، نه وجود داشته‌اند و نه هرگز وجود خواهند داشت." (از یادداشتهای چایکوفسکی در باره‌ی مادرش)

پدرش در منطقه‌ی محل سکونت خود در نزدیکی مرز سیبری نسبتاً سرشناس بود و در سی و هشت سالگی با الکساندرا ازدواج کرد. این خانواده در پنجم ماه مه ۱۸۴۰ صاحب دومین فرزند خود شد: پیتر ایلیچ چایکوفسکی.

پیتر ده ساله بود که تصمیم گرفت وکیل شود و در همان سال برای گذراندن دوره‌ی دوسالگی آمادگی حقوق به پترزبورگ رفت؛ مادرش در این سفر همراه او بود، اما موقع بازگشت مادر جدائی از او برای پیتر نوجوان آسان نبود. وقتی مادرش سوار قطار شد هیچکس نمی‌توانست این کودک حساس را آرام کند تا جائی که او حتی پشت سر قطار شروع بدویدن کرد. تاثیر این جدائی بر پیتر آنچنان شدید بود که در اواخر عمر از آن بعنوان یکی از وحشتناکترین لحظات زندگی یاد کرد.

در پترزبورگ بود که به موسیقی نزدیکتر شد. بیش از همه، اپرای "یک زندگی برای تزار" اثر گلینکا، اثری که نقطه‌ی شروع موسیقی ملی روسیه گردید، بر او تاثیر گذاشت. او بعدها کارمند وزارت دادگستری شد اما سال ۱۸۶۱ سال چرخش در زندگی او محسوب میشود؛ او زندگی کارمندی و معاشرتهایش را رها و به تحصیل موسیقی پرداخت. "رویای زمستان" اولین سمفونی اوست که آنرا بسال ۱۸۶۸ نوشت، هرچند که در آنزمان تجربه‌ی چندانی در این کار نداشت.

چایکوفسکی فردی غمگین، افسرده و گوشه‌گیر بود. خصوصیات و تمایلات درونی او در تضاد آشکار با شرایط اجتماعی و فرهنگی آن دوره بود. او تضادها و کنش‌های حاد درونی داشت که هیچگاه از آنها فارغ نشد. "اورت هلم" در کتابش درباره‌ی چایکوفسکی مینویسد: "شاید روانشناسی مدرن و بخصوص روانکاوای فروید میتواند به او کمکی بکند." میگویند که چایکوفسکی پزشک خود شد و داروی نجات را در موسیقی یافت. ولی تبیین این موضوع همانقدر مشکل است که بپذیریم کافکا با نوشتن "مسخ" و "نامه به پدر" با کمک روانشناسی فروید، به مداوای خود نائل شد؛ هرچند که تاثیر مسکن این تلاشها در هردو مورد کافکا و چایکوفسکی غیرقابل انکار است. هردو هنرمند، در تنهایی خود غوطه میخوردند و تنهایی هم بقولی اتاق زایمان خلایقتهاست.

چایکوفسکی در جواب سئوالی در نامه‌ی خواهرش که چرا ازدواج نمی‌کند، مینویسد: "..... کوتاه سخن اینکه زندگی خانوادگی برای من غیرقابل تصور است." او در اینجا به احساسات درونی اش اجازه میدهد، که هدایتش کنند، تسلیم میشود و آنها را بازگو می‌کند. او در نامه‌ای به برادرش چنین مینویسد: "در این روزها من بتو و به خودم فکر کرده‌ام، به آینده‌ام و نتیجه‌ی افکارم این تصمیم قطعی است که به هر قیمتی و با هر کس که دست دهد، تن به ازدواج دهم." سئوال این است که چرا چایکوفسکی بهر قیمتی که شده میخواست "تن به ازدواج دهد؟" امروز جواب دادن به این سئوال نباید چندان مشکل باشد؛ او تسلیم ارزشها و نرمهائی شد که هر کدامشان، شاخه‌ای از درخت رویاها، احساسات و عواطفش را سرمیبرد. نام "رویاهای زمستان" برای اولین سمفونی نباید نام بی‌مسمائی باشد. از خاطرات جالب چایکوفسکی یکی این است که روزی لئو تولستوی در کنار او نشست و به موسیقی اش گوش میدهد که ناگهان اشکهای تولستوی سرازیر می‌شوند.

امروز بر همگان آشکار است (و آنها که نمیدانند- بدانند) که چایکوفسکی همجنس‌خواه بود و تابو بودن همجنس‌گرایی در آن دوره، او را مجبور به انجام کاری برخلاف میل و رغبت درونی‌اش کرد: ازدواج با یک زن.

مهم این نیست که چایکوفسکی کی و برای چه کسی این میل درونی خود را فاش ساخته است (چیزی که از یادداشتهای او و بیوگرافی‌ای که برادرش مودست در سال ۱۹۰۰ نوشت- کاملاً مشهود است)، هرگاه که این احساس منشا درگیری و تضاد درونی او نبوده باشد. او با توجه به شرایط آن دوره، احساس خود را " غیرطبیعی " میدانست و ترس از " رسوا شدن " او را

همچنان ناشناخته است. می‌گویند که چایکوفسکی مردی افسره، غمگین و عزلت‌طلب بود و بسیاری رمز موفقیت او را در ترجمه‌ی دردهای درونی‌اش بزبان موسیقی میدانند. مادرش الکساندرا دارای پدری نیمه روسی و نیمه فرانسوی بود؛ صدایی گرم و دلنشین ناگهان بدون اشته و خوب پیانو می‌زد. بی‌شک او اثر مهمی بر زندگی هنرمند داشت: " دستهایی همچون دستهای می‌رنجانند. " اینکه در سی و هفت سالگی با بی‌میلی‌گریزی نسبت به ازدواج، مقدمه و بدون عشق، با زنی ازدواج می‌کنم، کار بسیار مشکلی است وجدان من راحت است. من بدون عشق ازدواج می‌کنم چرا که شرایط اینرا حکم می‌کند و من توان رفتاری برخلاف شرایط را ندارم. " (از نامه چایکوفسکی به خواهرش) او در نامه‌ی دیگری به برادرش آناتول درباره‌ی ماه عسلی که هفت روز طول کشید، چنین می‌نویسد: " این غیر قابل تحمل و گذشت است که من بشکلی دور از چشم زخم حرکتی ناشایست انجام دهم، من اینرا بوضوح برایش روشن کرده‌ام که او فقط می‌تواند روی عشق برادرانه‌ی من نسبت به خودش حساب کند. " در همین دوره است که او سمفونی شماره‌ی چهارم خود را مینویسد و مدتی بعد " دریاچه قو " را.

زندگی خانوادگی برای او رنجی بی‌پایان بود، در مسکو شبی از خانه بیرون می‌زند و در جای خلوتی، در آن شب سرد تا نیمه در گودال آبی وارد شده، همانجا می‌ایستد؛ در برگشت به خانه می‌گوید که در آب افتاده. این عمل او میتواند به، دال بر تلاشش برای خودکشی تلقی شود، اما این فرضیه محتملتر است که او برای از پا درآوردن آن تضاد درونی که کلافه‌اش کرده بود، دست به چنین کاری زده باشد. زندگی زناشوئی او فقط سه ماه بطول کشید و بعد از آن به پترزبورگ برگشت و دیگر دیداری بین او و زنش صورت نگرفت. چایکوفسکی در سال ۱۹۸۳ به مرض وبا، همان مرضی که مادرش را از او گرفت، دچار شد و در تاریخ سوم نوامبر همان سال درگذشت.

مطلب (مفاهیم) بصورت پی‌دی‌اف در شماره ۳ چاپ شده بود که جداگانه
بپیوست ارسال میشود.